

به نام یگانه کیمیاگر هست

ارباب یخ

« جلدیکم: آوای مرگ »

نویسنده: هاریون

ویراستار و صفحه‌آرا: M, Baran

فصل سوم

به آرامی در حال حرکت بودم، مسیری سفید رنگ، در پیش رویم قرار داشت. صدای پایی شنیدم و به عقب برگشتم. مردی سیاه پوش در حال تعقیبم بود، با هیجان شروع به دویدن کردم، پس از چند دقیقه دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم، هنوز هم در حال تعقیبم بود! از فرار کردن دست کشیدم و به درختی که در همان نزدیکی بود تکیه دادم.

- چرا من رو تعقیب می‌کنی؟

مرد چیزی نگفت و تنها به من نزدیک‌تر شد. زمانی که در فاصله‌ی کوتاهی از من قرار گرفت ایستاد، و تعظیمی کرد: «مرگ نگهدارتان باشد.»

به یکباره زمین زیر پایم فرو ریخت و من همان گونه که در حال سقوط بودم، از ترس فریادی کشیدم. در همان لحظه صداهایی در اطرافم شکل گرفت.

- خواهد شد... در راه است... در راه است آنچه باشد... نبردی سخت... آذرخش مرگ... وحشتی سرد در راه است.

به زمین سخت برخورد کردم و از شدت درد فریاد بلندی کشیدم. احساس می‌کردم هزاران میخ درون کمرم فرو کرده‌اند. ناگهان از درون سیاهی مردی پدیدار شد. با صدایی که به زحمت به گوش می‌رسید پرسیدم: «تو کی هستی؟»

بی توجه به سوالی که از او پرسیده بودم، به نزدیکتر شدن ادامه داد. زمانی که روبه‌رویم رسید مقابل صورت‌م خم شد و به من نگاهی کرد، گرمای نفس‌هایش را احساس می‌کردم؛ در یک لحظه خنجری ظاهر کرد و آن را بر روی گلویم گذاشت. دلم می‌خواست فرار کنم اما توانش را نداشتم؛ پس تنها در سکوت به او خیره شدم. لحظه‌ای مکث کرد و بعد خنجر را با قدرت به درون گلویم فرو کرد. از شدت درد، با تمام وجود خواستم فریاد بکشم، اما تنها ناله‌ی ضعیفی از گلویم خارج شد. دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. با هر نفس، تنها خون به درون ریه‌هایم هجوم می‌آورد. ناگهان درون ذهنم صدای تمسخرآمیزی پیچید که از شنیدنش موهای تنم سیخ شد.

- پس تو آخرین هستی؟

می‌خواستم از صدا بپرسم که منظورش چیست؟ اما نیرویی مانع از سخن گفتنم شد.

- موجود ضعیف، بدون که در حدی نیستی که من به تو چیزی را توضیح بدم؛ فقط در همین حد بدون، که هر جا باشی من هم با تو هستم. اینکه کنارت باشم یا در مقابلت... به تو بستگی خواهد داشت.

وبعد تنها صدای خنده‌های تمسخرآمیزی بود که در ذهنم پیچید و من با هر خنده تنها دردی غیرقابل‌وصف را حس می‌کردم. در پایان تنها صدای فریاد دردآلودم را شنیدم و بعد در تاریکی بی‌انتهای سقوط کردم.

از تخت بر روی زمین افتادم و از درد ناله‌ای کردم. تمام بدنم از عرق خیس شده بود، دوباره داشتم کابوس می‌دیدم! با ناله تلاش کردم که از روی زمین بلند شوم، اما هیچ توانی در وجودم احساس نمی‌کردم. به سختی همان‌جا، به صورت نشسته قرار گرفتم؛ اما سردرد و سرگیجه‌ی

شدیدی که داشتم باعث شد دوباره روی زمین خم شوم و همان جا بالا بیاورم، اما هیچ چیز از دهانم خارج نشد. اندکی بعد خودم را بالا کشیدم و تن خسته‌ام را روی تخت انداختم.

چشمانم را به سقف دوختم، و غرق در افکارم شدم. از همان لحظه‌ای که برای اولین بار چشمانم را باز کردم، خودم را در این سلول یافتم. هیچ چیزی از گذشته‌ام به یاد نمی‌آوردم، حتی نمی‌دانم اینجا کجاست و من چگونه سر از این سلول در آورده‌ام. اینکه چه کسی هستم؟ خانواده‌ای دارم یا نه؟ زنده هستن یا مُرده؟ و این قبیل سوال‌های فراوانی که در این یک هفته بارها در ذهنم تکرار شدند؛ اما هیچ پاسخی برایشان نیافتم. در هفته‌ای که گذشت، بارها به ذهنم رجوع کردم تا خاطره‌ای هرچند کوچک را بیاد بیاورم، اما تمام تلاشم بی‌ثمر بود. انگار پرده‌ای بر روی ذهنم کشیده شده است. تنها اسمم را می‌دانستم. نمی‌دانم چطور! فقط به آن یقین دارم.

نگاهم را درون سلول چرخاندم. هیچ چیزی به جز تختی از جنس سنگ، که اصلاً مناسب خوابیدن نبود، در آن وجود نداشت. هر روز قبل از بیدار شدنم یک قرص نان به همراه یک کاسه که درونش مایعی سیاه رنگ بود، روی زمین قرار می‌گرفت. نمیدانم آن مایع سیاه رنگ آب بود، یا چیز دیگر، اما در هر صورت چاره‌ای جز خوردنش نداشتم. آن به اصطلاح غذا در حدی نبود که باعث سیر شدنم شود، مقدارش تنها برای اینکه از گرسنگی نمیرم در نظر گرفته شده بود.

از روی تخت بلند شدم و به سمت غذا رفتم، همان جا بر روی زمین نشستم و دستم را به سمت نان قهوه‌ای رنگ دراز کردم. درون بافت خشک نان دانه‌های شیرینی قرار داشت، که زمانی که با بزاق مخلوط می‌شد، گرمای آرامش بخشی تولید می‌کرد. نان را به سختی می‌جویدم، زیرا بافت بسیار سفتی داشت. گاهی این سفتی به حدی بود که چند ساعتی آن را درون مایع قرار می‌دادم تا حالت خمیری پیدا کند.

زمانی که خوردن نان تمام شد، سراغ مایع درون کاسه رفتم، مزه‌ی نسبتاً تلخی داشت و کمی هم لزج بود. خوردنش اصلاً لذت بخش نبود، اما چاره‌ای نداشتم. مایع را تا آخر سر کشیدم و کاسه‌ی خالی را به سمت دیوار پرتاب کردم. فردا زمان ظاهر شدن غذا، آن را هم می‌بردند.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و لباسم را بالا کشیدم. بر روی سینه‌ام چهار زخم به صورت اُریب ایجاد شده بود، واقعاً شانس آورده بودم. اگر این رخم‌ها کمی بالاتر ایجاد شده بودند، دیگر چیزی از قلبم باقی نمی‌ماند.

خیلی دوست داشتم خاطره‌ی این زخم را به یاد بیاورم؛ اما ذهنم خالی بود. حتی اینکه این زخم کجا و چه موقع ایجاد شده بود، را هم به خاطر نمی‌آوردم. آهی کشیدم، کمترین حق من این بود که بدانم چرا اینجا زندانی شده‌ام، اما حتی این را هم از من دریغ کرده بودند.

دلم می‌خواهد شخص یا اشخاصی را که این بلاها را بر سرم آورده‌اند پیدا کنم، و به سزای اعمالشان برسانم، آنقدر عذابشان دهم که آرزوی مُردن کنند. آن‌ها مرا زندانی خود می‌دانستند، اما دیگر وقت آن رسیده، که آن‌ها جلوی پاهایم زانو بزنند و به من التماس کنند که از جان بی‌ارزششان بگذرم. کاری می‌کنم که تقاص پس دهند. تکتک آن‌ها خواهند مُرد، چنان بلایی بر سرشان می‌آورم که برای سال‌ها در یاد و خاطر آیندگان بماند.

در این افکار بودم که ناگهان از شدت فشار نیرویی به مغزم، نفسم بند آمد. از شدت درد نعره‌ای کشیدم و روی زانوهایم خم شدم. هم‌چنان که در حال فریاد زدن بودم، صداهایی درون سرم درحال پیچیدن بود، ناله‌های مردمی را می‌شنیدم که هزاران سال پیش کشته شده بودند.

تلاش کردم با درد مقابله کنم. شقیقه‌هایم را با انگشتانم فشار می‌دادم، اما هیچ فایده‌ای نداشت. درد بی‌نهایت بود. سرم را با قدرت به دیوار کنار تخت کوباندم تا مقداری از درد بکاهم، اما بیهوده بود، زیرا هر لحظه بر شدت درد افزوده می‌شد.

فریاد بلندی کشیدم. صداها نامفهومی درون سرم می‌پیچید، اما توان درک هیچ‌کدام را نداشتیم؛ گویی به زبان دیگری بود. همان‌گونه که در حال فریاد زدن بودم؛ از روی تخت به پایین افتادم. ناگهان دیوار رو به رویم منفجر شد و تکه پاره‌هایش به اطراف پرتاب شد. دستانم را برای محافظت در جلوی صورتم قرار دادم. همان لحظه احساس کردم که درد در حال از بین رفتن است.

دستانم را از مقابل صورتم برداشتم و به صحنه‌ی روبه‌رویم خیره شدم. یعنی این کار من بود؟ ناگهان مردی از میان گرد و غبار بیرون آمد و من متوجه‌ی افکار احمقانه‌ام شدم. این انفجار کار او بود.

- سریع‌تر بیا بیرون پسر جون.

- تو کی هستی؟

- برای این سؤالات بعداً به اندازه‌ی کافی وقت داریم.

کمی مکث کردم و پرسیدم: «چطور می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

با لحن سردی جواب داد: «اگه بخوای می‌تونم همین‌جا بمونی.»

و بلافاصله به سمت بیرون حرکت کرد. چاره‌ای نداشتیم، باید همراهش می‌رفتم. از روی زمین بلند شدم و با سرعت به دنبالش شروع به دویدن کردم.